



# نقد بنیان‌های دیالکتیک-هگله

نقد باقی



## نقد بنیان‌های دیالکتیک هگلی

### ژرژ باتای

فهم مارکسیستی از دیالکتیک اغلب به چالش کشیده شده است. سرانجام ماکس ایستمن دیالکتیک را در مقام شکلی از تفکر دینی در نظر گرفت. اما دیالکتیک صرفاً ابژه‌ی نقدی منفی بوده است. منتقدان دیالکتیک همچون تخریبگرانی ساده لوح عمل کرده‌اند. آن‌ها سعی کردند با برچیدن روش دیالکتیکی از جهان بینی پرولتری شاهد برچیده شدن خون از بدن نباشند؛ آن‌ها به این نکته هیچ توجه‌ای نکرده‌اند، زیرا هگل گرای، در هر شکلی که ممکن است به خود بگیرد، با فهم‌های پیش‌افتاده‌شان ناسازگار بود. از این رو، دیالکتیک مارکسیستی در کل به همان شیوه‌ای تلقی می‌شد که دیالکتیک هگلی: دیالکتیک مارکسیستی با بی‌زاری نادیده گرفته شده بود. در هر حال، شیوه‌ی جدیدی از درک دیالکتیک هگلی با نقد نیکولای هارتمن<sup>۱</sup> آغاز می‌شود طوری که کشف عناصر یک نقد مثبت حقیقی در آن ممکن است. اشاره‌های این پروفیسور آلمانی در مقاله‌ای با عنوان بررسی متافیزیک و اخلاق<sup>۲</sup> فی‌نفسه کافی‌اند: آن‌ها به نحوی موجز مسیری را بیان می‌کنند که به گمان ما از جالب‌توجه‌ترین موارد در مطالعات مارکسیستی‌ست. هارتمن پی‌درپی درون‌مایه‌های دیالکتیکی متفاوتی را که در فلسفه‌ی هگل بسط یافته‌اند بررسی می‌کند و سپس آن‌ها را از نقطه‌نظر مبانی و اشکال‌شان به قیاس می‌گذارد. او با این شیوه می‌کوشد تا آن دیالکتیک‌هایی را که با تجربه توجیه و در واقعیت بنا می‌شوند از آن دیالکتیک‌هایی که صرفاً دارای یک ارزش کلامی‌اند تمیز دهد. او از درون‌مایه‌ی مشهور هستی و نیستی به منزله‌ی نمونه‌ای از دیالکتیک‌های نوع دوم یاد می‌کند. هارتمن اظهار می‌کند که «منطق هگل در جریان چنین جستاری به جدی‌ترین شکل به سوء‌ظنی می‌انجامد که در بخش عمده‌اش صرفاً دیالکتیکی بدون هرگونه بنیان واقعی را شامل می‌شود». او اضافه می‌کند که «این ادعا حتی در فلسفه‌ی طبیعت صحت بیش‌تری دارد (و در مقام نتایجی که پیشاپیش تصدیق می‌شوند، این ادعا بدیهی و صادق است، و درعین حال بی‌سابقه هم نیست)»<sup>۳</sup>.

۱. قرائتی از این فیلسوف در این اثر ژرژ گورویچ قابل مشاهده است:

*Les Tendances actuelles de la philosophie allemande*, Paris, 1930, pp. 187-206

*Hegel et le probleme de la dialectique du reel*, 1931, pp. 285-316.

*Hegel et le probleme . . .*, p. 307.

تفاوت ژرف بین نقد هارتمن و نقد مارکسیستی از همان آغاز روشن می‌شود. نزد مارکس و انگلس دیالکتیک هنوز قانون عام واقعیتی بنیادی‌ست، درست همان‌طور که نزد هگل. طبیعت یا ماده جایگزین منطقی شده‌اند، اما با این حال جهان در تمامیتش به توسعه‌ای آنتی‌تزی و نهاده می‌شود. از سوی دیگر، نزد هارتمن محک روش شناختی ارزش استدلال دیالکتیکی در موارد جزئی‌اش اصلی‌ترین وظیفه است. نه تنها کلیت کنار گذاشته می‌شود، بلکه طبیعت از همان آغاز، بیش از هر عنصر دیگری، همچون قلمرویی ممنوع دیده می‌شود. درون‌مایه‌های دیالکتیکی‌ای که هارتمن توجیه می‌کند نه از منطق، نه از فلسفه‌ی طبیعت، بلکه از فلسفه‌ی حق، فلسفه‌ی تاریخ، و پدیده‌شناسی روح وام گرفته می‌شوند؛ و نخستین نمونه‌ای که هارتمن برای وضع شیوه‌ی فهم خودش می‌آورد هیچ ربطی به دانه‌ی جو یا صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی ندارد. بر عکس، مسئله بر سر خود مبارزه‌ی طبقاتی و درون‌مایه‌ی هگلی «ارباب و بنده» است. از این رو، یک فیلسوف مدرن، که می‌خواهد دیالکتیک را در واقعیت بنیان بنهد، بی‌واسطه به تجربه‌ی مارکسیستی رجوع می‌کند.<sup>۱</sup>

در هر حالت باید تشخیص دهیم که خود مارکس و انگلس ضرورت کاری مشابه (هرچند صرفاً در اصل مقدماتی‌اش) با کاری که اخیراً هارتمن به عهده گرفته را حس کردند. این واقعیت که آن‌ها قلمروی مطالعاتی متفاوتی از هارتمن انتخاب کردند، این واقعیت که جاه‌طلبی‌شان بود که خصیصه‌ی قوانین عام طبیعت را به فهم‌های دیالکتیکی بخشیدند، به‌هیچ‌رو با این واقعیت که انگلس سعی کرد از خلال مطالعه‌ی دورودراز علوم طبیعی ارزشی تجربی به قوانین طبیعت ببخشد در تضاد قرار نمی‌گیرد. اما از همان آغاز، به سمتی سوق داده می‌شویم که بین قلمروی پسینی مورد پذیرش هارتمن و قلمرویی که خود انگلس پیشینی قلمداد می‌کند تفاوت ایجاد کنیم. هارتمن به نحوی روش‌مند در پی بازشناسی آن چیزی بود که بتواند در درون‌مایه‌های دیالکتیکی به‌منزله‌ی امور داده‌شده‌ی تجربه‌ی زیسته در نظر آورده شوند، درحالی‌که انگلس به نحوی نظام‌مند رسالت کشف این قوانین در طبیعت را به خودش تحمیل می‌کند؛ به بیان دیگر، در قلمرویی که در ابتدا می‌تواند به همه‌ی فهم‌هایی که از حیث آنتی‌تزی عقلانی و درحال‌توسعه‌اند نزدیک باشد.

نگرش هارتمن نسبت به فلسفه‌ی طبیعت که قدری با بی‌تفاوتی همراه است با گرایش همه‌ی نمایندگان علوم طبیعی پس از هگل تطبیق دارد. برای دانشمندان سرشت دیالکتیکی مناسبات مورد مطالعه‌شان باید با علم ناسازگار باشد: علم باید تا حد امکان بدون مداخله‌ی عنصری که برایش به اندازه‌ی تضادی نظام‌مند بیگانه است عمل کند؛ و در واقع، علم می‌توانست بدون عنصر مزبور هم پیش برود. برای متخصصان، اعتراض به طرح دیالکتیک از ضرورتی چنان آشکار ناشی می‌شد که حتی صورت‌بندی‌اش هم ضرورتی نداشت.

اما دشواری عرضه‌شده از جانب طبیعت به دیالکتیک صرفاً از خلال تاریخ همه‌ی پژوهش‌های علمی مدرن آشکار نمی‌شود: خود هگل نخستین کسی بود که با احتیاط نشان داد دقیقاً این طبیعت است که «به‌واسطه‌ی

---

۱. هارتمن خاطرنشان می‌کند: «نفوذ دیالکتیک ارباب/بنده (نسبت به دیالکتیک رنج) به نظر کم‌تر شناخته‌شده است، اما سودمندی کنونی‌اش، اگرکه ممکن باشد، حتی بیش‌تر است؛ کافی‌ست به یاد آوریم که نظریه‌ی مارکسیستی مبارزه‌ی طبقاتی از دل آن بیرون آمده است.» ر.ک.

عجزش در تحقق مفهوم حدودی را برای فلسفه وضع می‌کند.<sup>۱</sup> وضع کردن حدود برای فلسفه یعنی وضع کردن حدود برای سرشت دیالکتیکی صیوروت چیزها. به زعم او، طبیعت هبوط ایده است؛ یک نفی، و همزمان یک شورش و یک پوچی است.

حتی اگر هگل پیش‌داوری‌های ایده‌آلیستی‌اش را کنار گذاشته باشد باز هم هیچ چیزی نزد او نامعقول‌تر از جستجوی بنیان‌های عینیت قوانین دیالکتیکی در بررسی طبیعت نیست. در واقع، این تلاش دیگر بار باید به بنانهادن ساختمان دیالکتیکی، آن‌هم بر سست‌ترین قسمتش، منجر شود؛ یعنی، باید به متناقض‌نمای کلو سوس با پاهای سفالی سوق داده شود. آن عناصری که برای مارکس و انگلس ناگهان به بنیان‌های روش بدل می‌شوند دقیقاً همان عناصری‌اند که بیش‌ترین مقاومت را در مقابل کاریست این روش از خود بروز می‌دهند؛ اما نه تنها بنا به تعریف، بلکه مهم‌تر از همه در عمل. به‌رغم مشکل هگل برای حل‌وفصل دشواری‌های مواجهه‌شده در فلسفه طبیعت، این بخش از کتابش حتی او را نیز ناراضی باقی می‌گذارد. در اصل باید تشخیص داد که دشواری‌هایی از این دست به تلاش‌های انگلس هرگز مجال نمی‌دهد تا ذاتاً غیر قابل‌دفاع در نظر گرفته شوند. در هر صورت، شکست این تلاش به‌واقع تا اندازه‌ای در فرض‌های مقدمش از پیش مسلم بود. جایگزینی طبیعت با منطق صرفاً در دسر دو طرفه‌ی فلسفه‌ی پسا هگلی است.

امروزه یک توجیه تجربی جدید برای دیالکتیک ضرورت یافته است. روشن خواهد شد که چرا این عملکرد تنها می‌تواند در همان زمینه‌ی توسعه‌ی خاص خودش روی دهد؛ به بیان دیگر، در زمینه‌ی بی‌واسطه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، در تجربه و نه در ابهام و سردرگمی پیشینی فهم‌های کلی.

شکست انگلس – همان کسی که هشت سال روی تدارک نظریه‌ی دیالکتیکی از طبیعت کار کرد، و تلاش او تنها به درآمد دوم آنتی‌دورینگ در ۱۸۸۵ منجر شد – هنوز موضوع مطالعاتی نبوده است که تلاش‌های قابل‌توجه این پیش‌آهنگ انقلاب به‌حق سزاوارش باشد. بسیاری ترجیح می‌دهند طوری از ماتریالیسم دیالکتیکی حرف بزنند که انگار نه پروژه‌ای ناکامل، بلکه دکترینی ساخته‌وپرداخته‌شده است.<sup>۲</sup> این بی‌مبالاتی حتی وقتی توجیه‌ناپذیرتر است که در واقع وانهادن پروژه از سوی انگلس نه بابت کمبود وقت بود و نه به خاطر مقتضیاتی که نسبت به ماهیت خود پروژه بیرونی باشند. انگلس به مرگ مارکس و لزوم کارکردن روی ویرایش آثار کامل‌نشده‌ی دوستش استناد می‌کند. در هر حال، او این درآمد دوم را می‌نویسد، و پس از تشخیص نابسندگی استدلال‌ها در آنتی‌دورینگ که باید به دیالکتیک مربوط شود تعریفی از دیالکتیک به دست می‌دهد

1 *Encyclopedia*, section 250, Remark. [Hegel's *Philosophy of Nature, Part II of the Encyclopedia of the Philosophical Sciences*, trans. A. V. Miller (Oxford: The Clarendon Press, 1970), pp.23-24.]

۲. خود لنین در باب نابسندگی آثاری که ماتریالیسم دیالکتیکی را نمایندگی می‌کنند نوشت: «صحت این سویه از محتوای دیالکتیک باید با تاریخ علم سنجیده شود. به قدر کافی به این سویه از دیالکتیک در مقام یک قاعده توجهی نمی‌شود (به عنوان مثال، پلخانوف)؛ این همانی تضادها به‌منزله‌ی جمع کل نمونه‌ها در نظر گرفته می‌شود («برای نمونه، یک دانه»، «برای نمونه، کمونیسیم اولیه»). این ادعا در مورد انگلس نیز صادق است. اما علاوه بر انگلس، این امر «ضمن منافع عمومیت‌بخشی» حاضر است و نه به‌منزله‌ی قسمی قانون دانش (و به‌منزله‌ی قانونی از جهان ابرکتیو).» در «باب دیالکتیک» (متنی که ظاهراً بین سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴ نوشته شده است). ر.ک.

*Materialism and Empiricriticism* (New York: International Publishers, 1959), p. 377.

که هیچ نیست مگر وانهادن موضع نخستینش. تلاش بی‌اندازه و تحسین‌برانگیز انگلس، که امروز به لطف انتشارات ریزانوف در جریان کارش هستیم، این نتیجه را در پی داشت: تغییری که در دومین درآمد نسبت به متن اصلی آنتی‌دورینگ ارائه می‌شود. این عقب‌نشینی انگلس فی‌نفسه بیانگر این واقعیت است که او کاری را که به‌زعم خودش بخش عمده‌ای از فعالیت هشت‌ساله‌اش را به آن اختصاص داده پایان‌نیافته رها می‌کند.

هنوز می‌توان در یادداشت منتشرشده از سوی ریزانوف در فاصله‌ی ۱۸۸۱-۱۸۸۲<sup>۱</sup> مهر تاییدی یافت بر موردظن‌ترین شکل از فهم دیالکتیکی. در یادداشت مزبور از «قانون» نفی به‌عنوان یکی از سه قانون دیالکتیکی الزامی برای تاریخ طبیعت سخن می‌رود. در هر صورت، استدلالی که در پی می‌آید در استحاله‌ی کیفیت به کمیت متوقف می‌شود.<sup>۲</sup> هیچ مثالی از «نفی نفی» ارائه نمی‌شود. مقارن با ۱۸۸۵، در راستای جبران نابسندگی‌های آنتی‌دورینگ، که در ۱۸۷۸ به چاپ رسید، این «نفی نفی» از بحث محو شده است.

در هر حال موافقت با این نکته باید آسان باشد: اگر بتوان هر بخشی از آنتی‌دورینگ را به نقد کشید بخش مزبور همان جایی است که نمونه‌هایی از «نفی نفی» را ارائه می‌دهد؛ یعنی داستان‌های دانه‌های جو، پروانه‌ها، و قشرهای زمین‌شناختی. نابسندگی این بخش حتی تأسف‌بارتر است، زیرا دیالکتیک بدون این «نفی نفی» ارزش عملی خودش را در عرصه‌ی جامعه از دست می‌دهد. در هر حال، انگلس در ۱۸۸۵ به‌جای بازگشت به این مسئله‌ی حاد، از مشاهده‌ی «نفی نفی» در مقام «بخش لاینفک فهم دیالکتیکی از طبیعت» دست می‌کشد. قطعه‌ی مربوط به بحث از درآمد دوم باید به‌طور کامل در این جا ذکر شود:

در هر صورت، دقیقاً همین آنتاگونسیم‌های متقابل‌اند که خطوط به‌زور تثبیت‌شده‌ی حد‌گذاری و تمایزهای طبقاتی را همچون اموری آشتی‌ناپذیر و لاینحل به جلو پیش می‌برند، همان آنتاگونسیم‌هایی که به علم طبیعی و نظری مدرن خصیصه‌ی محدود و متافیزیکی‌اش را داده‌اند. شناخت هسته‌ی<sup>۳</sup> فهم دیالکتیکی از طبیعت: شناخت این که از یک سو این آنتاگونسیم‌ها و تمایزها، ولو در طبیعت بنا شوند، تنها اعتباری نسبی دارند، و نیز شناخت این که از سوی دیگر، صلیت مفروض و اعتبار مطلق‌شان تنها به‌واسطه‌ی اذهان تأملی یا بازتابی‌مان به طبیعت وارد شده‌اند.<sup>۴</sup>

این اعلان عملاً به معنای چشم‌پوشی از هرگونه امید به ایجاد قانون عام در طبیعت است؛ همان قانونی که خود مبارزه‌ی طبقاتی هم صرفاً موردی جزئی از آن بوده است.

---

1 *Archives Marx-Engels*, vol. 11, p. 54.

۲. این جا از استحاله‌ی کمیت به کیفیت حرفی نخواهیم زد؛ از همان پرسشی که مطالعه‌ی ژرف می‌طلبد و از مسائلی که در این مقاله مد نظر قرار داده‌ایم مجزاست. چه بر سر ارزش این «قانون» می‌آید وقتی از تصدیق پیشینی خودش منفک می‌شود؟ معنی واقعی‌اش چیست؟ چه ارزشی را باید به نمونه‌های داده‌شده و نمونه‌هایی داده‌نشده اسناد کرد؟ پیوندهایش با قوانین تجربی چیست؟ آیا ارزش این «قانون» می‌تواند، در قلمروی علوم طبیعی، به اکتشاف‌های جدید رهنمون شود؟ این‌ها مسائلی روش‌شناختی هستند که مطالعه‌ی دیگر در آینده را می‌طلبند.

۳ تأکید از ما.

4 *Anti-Dühring*, p. cxii.

پیوند دادن واقعیت‌هایی به این اندازه متفاوت همچون تبدیل جریان برق به حرارت (یا هر تغییر دیگری در طبیعت) و مبارزه‌ی طبقاتی به‌واقع هیچ معنایی نمی‌دهد - و در واقع فاقد هرگونه معنای عملی است. مبارزه‌ی طبقاتی، که به‌منزله‌ی مهم‌ترین نمونه‌مان مطرح کردیم، پیش از همه با این واقعیت توصیف می‌شود که لفظ مثبت، یا کاپیتالیزم، ضرورتاً لفظ منفی، یا پرولتاریا، را ایجاب می‌کند: دوم آن‌که، تحقق نفی ایجاب‌شده در لفظ منفی یا پرولتاریا به نوبه‌ی خودش و همراه با همان ضرورت عملاً نفی را ایجاب می‌کند (در این صورت، انقلاب توأمان معنایی منفی و مثبت دارد). این طرح‌واره‌ی اولیه می‌تواند در کاربردهای دیگر تغییر کند؛ بنا بر توضیحات هارتمن<sup>۱</sup>، درون‌مایه‌های دیالکتیکی می‌توانند شکل‌های بسیار زیادی را به خود بگیرند طوری که هر کدام تفاوت بسیار زیادی با دیگری داشته باشد - اما می‌توانیم چنین تغییری را تصدیق کنیم درعین‌حالی که در هر صورت از بازشناسی این نکته هم امتناع می‌کنیم که این طرح‌واره یکسان است وقتی به نحوی چنان فقیر از نو ظاهر می‌شود که واقعاً نمی‌توانیم فقری عظیم‌تر را تصور کنیم. اگر مسئله تنها بر سر بازشناسی تنوع در همانندی یا همانندی در تنوع باشد، اگر مسئله تنها بر سر تصدیق این است که آن‌چه متنوع‌شده ضرورتاً با خودش همانند نمی‌ماند، پس استناد به دیالکتیک هگلی بی‌فایده و حتی ندانم‌کاری است، زیرا این دیالکتیک با جریانی از تفکر پیوند دارد که «تاریخ تجربی دورودراز»<sup>۲</sup>ش دقیقاً همان نیست که انگلس حین استفاده از این عبارت در ذهن مجسم می‌کند. باید با انصاف به امور نگریست، و ضرورت دارد تصدیق کنیم که دیالکتیک اسلافی غیر از هراکلیتوس، افلاطون، و فیخته داشته است. دیالکتیک به‌نحوی الزامی‌تر حتی با جریان‌هایی از تفکر نظیر گنوسیسم، عرفان نوافلاطونی، و اشباح فلسفی همچون مایستر اکهارت، کاردینال نیکولاس کوسایی، و ژاکوب بوهم پیوند می‌خورد. اکنون دیگر حیرت‌آور نیست که تفکرات این اشباح گرچه توسط هگل جذب و به کار گرفته شده‌اند اما در قلمروی علم طبیعی کاربرد دارند؛ یا این‌که اگر این تفکر در پی سرگردانی در همین قلمرو باشد، تنها به‌منزله‌ی یک انگل جایگاهی پیدا می‌کند، از همیشه مفلس‌تر می‌شود، و خودش را در نکبت‌بارترین وضعیت باز می‌یابد. وقتی مسئله بر سر شرح زندگی و انقلاب‌های جوامع مختلف باشد، به‌راستی این تفکر، که البته در غنی‌ترین صورتش محفوظ مانده، کافی است و تا حد مشخصی به‌تتهایی کافی است.

اما برای حفظ این کفایت، این تفکر باید در تمامیتش حفظ شود، حال هرچه اسلاف دینی‌اش بتوانند باشند. این تفکر با توجیه شکل تضعیف‌شده‌اش بر مبنای علوم طبیعی خودش را همچون تلاشی ناکافی فاش کرده است، و راه را برای کاری تحلیلی که بر مبانی تعریف‌شده‌ی هارتمن برقرار شده باز می‌کند.

غریب‌ترین عنصر جهان‌بینی انگلس، فهم دیالکتیکی‌اش از ریاضیات، همچنان برجا می‌ماند؛ فهمی که به شیوه‌ای خاص یادآور ایده‌آلیسم ریاضیاتی نیکولاس کوسایی است که اندکی پیش از او به‌عنوان یکی از اسلاف عرفانی دیالکتیک هگلی نام بردیم.

انگلس نمی‌تواند به ایده‌آلیسم ریاضیاتی ظنین باشد، اما فهم او حتی غریب‌تر است از این حیث که صرفاً تا حدی با ایده‌آلیسم ریاضیاتی فرق دارد که خود ریاضیات جذب طبیعت شده باشد. این اغتشاش به‌طور خاص در قطعه‌ی زیر که در دومین درآمد آنتی‌دورینگ آمده مشهود است:

---

1 *Revue de metaphysique*, 1931, pp. 289-90.

بدیهی است که من جمع‌بندی ریاضیات و علوم طبیعی را تقبل کرده بودم تا — درباره‌ی آنچه به‌طور کلی در قبالتش تردیدی نداشتم — خودم را به تفصیل متقاعد کنم که در طبیعت<sup>۱</sup>، یعنی در میانه‌ی درهم‌روی تغییرات بی‌شمار، قوانین دیالکتیکی یکسانی بر حرکت حاکم‌اند.

ورای این حرف‌ها، انگلس نمونه‌هایی ریاضیاتی از نفی نفی به دست می‌دهد که از تاریخ حرکت‌های زمین‌شناختی و نیز تاریخ حالت‌های مالکیت ناشی می‌شوند.

به هر صورت، انگلس در ریاضیات یک جور قلمروی ممتاز از شیوه‌های فهم می‌دید که سعی در معرفی‌شان داشت: در این قلمرو، دیالکتیک نه فقط مشروع‌ترین که ممتازترین جایگاه را نیز در اختیار داشت. ریاضیات نمونه‌ای قانع‌کننده از علمی را که به صحنه‌ی دیالکتیکی دست یافته بود تجهیز می‌کرد.

به همین دلیل اشاره به این نکته در این جا بیش از پیش اهمیت دارد که این علم در توسعه‌اش هرچه را که بتواند به چنین تفسیری برسد پس زده است. آنچه انگلس پیشرفت به سوی کمال<sup>۲</sup> در نظر می‌گرفت از نظر ریاضیدان‌ها یک تباهی و شر بود که باید نابود می‌شد. حساب بی‌نهایت کوچک در خاستگاه‌هایش به‌واقع بر انگاره‌هایی «متضاد» مبتنی بود، و اثبات‌های قابل‌استفاده نیز به بیان انگلس «از نظرگاه ریاضیات مقدماتی کذب بودند». در سرتاسر قرن هجدهم بدون هرگونه نگرانی روی دشواری‌های منطقی استفاده از حساب بی‌نهایت کوچک، عبور به حد، پیوستگی، و الخ کار شد. «این پرسش ساده از ارائه‌ی برهان قاطعانه به پس‌زمینه سوق داده می‌شود وقتی با کاربست چندجانبه‌ی روش مزبور در حوزه‌های جدید تحقیق قیاس می‌شود.»<sup>۳</sup> اما این جمله که انگلس در زمان حال قرارش می‌دهد در واقع فقط در مرحله‌ای از تحلیل که پیشاپیش لغو شده کاربرد دارد. از آغاز قرن نوزدهم، ریاضیدان‌هایی همچون گاوس، آبل، و کاوچی دست به کار شدند تا دقت و سختگیری مطلق به اثبات‌های خود بدهند، و سعی کردند تا از همین نظرگاه در اثبات‌های اسلاف خود تجدیدنظر کنند. اخلاف ایشان این عمل تصفیه را در پیش گرفتند و به همان اصول تحلیل حمله کردند: عبور به حد، پیوستگی، دیفرانسیل‌گیری، انتگرال‌گیری، و غیره به‌نحوی تعریف شده بودند که تمام تضادها را حذف کنند. در ۱۸۸۶، جولز تانری، که در حال جمع‌بندی فعالیت ریاضیاتی سرتاسر یک قرن بود، می‌نویسد:

می‌توانیم تحلیل را به‌تمامی با انگاره‌ی اعداد صحیح و انگاره‌های مربوط با جمع اعداد صحیح بسازیم؛ استناد به هر بن‌انگاره‌ی دیگر، یا هر داده‌ی تجربی دیگر بی‌ثمر است؛ انگاره‌ی بی‌نهایت، که در ریاضیات نباید همچون رموز راز به آن نگریست، به چنین چیزی قابل‌تقلیل است: پس از هر عدد صحیح یک عدد صحیح دیگر وجود دارد.

کسی نمی‌تواند انگلس را به خاطر جهلش در قبالت واپسین کشفیات علمی زمانه‌اش سرزنش کند ولی وقتی او از دیفرانسیل‌ها می‌نویسد:

۱. تاکید از ما.

2. *Anti-Dühring*, p. 148.

3. *ibid.*

تنها به طور مختصر اشاره می‌کنم که این نسبت بین دو کیفیت، که ناپدید شده است و درست در لحظه‌ی ناپدید شدن سر می‌رسد، یک تضاد است: با این حال، این نکته نمی‌تواند ما را تا آن حدی که کل ریاضیات را برای مدت تقریباً دو بیست سال مشوش کرده است مشوش کند.<sup>۱</sup>

باید تصدیق کنیم که این تضاد سرانجام نه تنها ریاضیدان‌ها را به دردمس انداخت، بلکه حتی آن‌ها را به رسوایی نیز کشاند، از این جهت که تمام سعی‌شان را در راستای وظیفه‌ای که همان از بین بردن این تضاد بود به کار گرفتند – انکار این تلاش‌ها بیهوده است – و دست آخر موفق هم شدند. تحلیل امروز با چنان دقت و سختگیری منطقی‌ای ارائه می‌شود که در حساب و جبر نیز شاهد آن‌ایم. صحت دارد که انگلس حتی در ریاضیات مقدماتی هم نمونه‌هایی از نفی نفی یا تفکر دیالکتیکی را کشف کرد. این‌جا نمی‌توانیم همه‌ی نمونه‌ها را در نظر بگیریم؛ به طور کلی می‌توان گفت که تمام نمونه‌های انگلس بر مبنای روش «واقع‌گرایانه»<sup>۲</sup>ی مشخصی از تفسیر نمادگرایی ریاضیات و منطق‌اند. انگلس بر اساس این واقعیت که عبارت «منحنی درجه‌ی اول» مبین یک خط مستقیم است نتیجه می‌گیرد که ممکن است مستقیم و منحنی یکی باشند؛ اما آیا بدیهی نیست که کاربرد واژه‌ی «منحنی» در این مورد صرفاً یک قرارداد زبانی است؟ به شیوه‌ای یکسان، این واقعیت که یک ریشه می‌تواند یک توان باشد هیچ معنایی ندارد مگر این‌که نشانه‌ی مبین استخراج یک ریشه می‌تواند به نحوی مفید جانشین عدد کسری به منزله‌ی نما شود. نمادگرایی ریاضیاتی، که به هر زبان روزمره‌ای ترجمه شده، می‌تواند به تضادها راه برد؛ اما می‌توان گفت که این تضادها هیچ واقعیتی ندارند، یعنی تضادهایی کاذب‌اند. نمونه‌ی آخر: مقادیر موهوم. انگلس می‌گوید مقادیر موهوم در «یک تضاد پوچ... یک جور پوچی واقعی»<sup>۳</sup> قرار دارند، اما یک ریاضیدان می‌گوید که آن‌ها به سادگی زوج‌های منظم اعداد حقیقی‌اند.

پس ریاضیات، چه پیشرفته باشد چه غیرش، طی قرن نوزدهم دستخوش تکاملی شد که در هر حالت در مقابل برنامه‌ی انگلس قرار می‌گرفت؛ ریاضیات تمام نموده‌های یک دیالکتیک را محو کرد. دقت و سخت‌گیری در اثبات‌ها، عدم تضاد در اصول، ثوابت سازگار با منطق: این‌ها در کل همان اهداف ریاضیات برای پیگیری و احراز هستند. قطعاً می‌توان اعتراض کرد که دشواری‌های جدیدی همراه با نظریه‌ی مجموعه‌ها ظاهر شده‌اند و نیز این‌که فرامتناهی<sup>۳</sup> می‌تواند موجب توسعه‌هایی شود که نمودی از امر دیالکتیکی را با خود دارند. اما نگرش ریاضیدان‌ها (تلاش‌های عملی‌شان) در قبال این متناقض‌نماهای جدید با نگرش‌شان نسبت به متناقض‌نماهای قدیمی یکسان است: ریاضیدان‌ها فارغ از آن‌که متناقض‌نماهای مزبور را به منزله‌ی نتیجه‌ی حالت برتری از تفکر ببینند، این متناقض‌نماها را با ترس و وحشت بررسی می‌کنند. بدین ترتیب، فعالیت جدیدی آغاز می‌شود که از جنس تقلیل منطقی‌ست. همین‌جا لازم است که صرفاً به کار هیلبرت و مکتب لهستان اشاره کنیم.

1 *Anti-Dühring*, p. 172.

2 *Anti-Dühring*, p. 148.

۳. transfinite. به عددی متناظر با یک مجموعه‌ی نامتناهی اشاره دارد به طریقی که یک عدد طبیعی در زمره‌ی مجموعه‌ی متناهی به شمار می‌رود. در کل، فرامتناهی یا فرانهایی به اعدادی اشاره دارد که هم متناهی نیستند و هم در مجموعه‌ی اعداد نامتناهی قرار می‌گیرند. م.



اگر یک نظریه‌ی ریاضی در خاستگاهش بتواند یک «متغیر» معین را در اصول خود ترتیب ببیند و نیز در اثبات‌هایش سخت‌گیری به خرج ندهد، آن‌وقت این نه برهان بلکه ضعف خصیصه‌ی دیالکتیکی ابژه‌ی علم است (آیا گفتن همین حرف هم زائد و اطناب‌آمیز نیست؟). صحت دارد که ریاضیات از خلال رد تباهی‌ها و ضعف‌هایی که توسعه‌اش پیش می‌کشد ساخته می‌شود. اما از یک سو، قلمروی کامل‌شده‌ی علم و از سوی دیگر انحرافات‌ی که ضروری بودند تا ذهن بشری به نقطه‌ای دست یابد که این ساختار بنا می‌شود، کاملاً با همدیگر فرق دارند. امر دیالکتیکی طبیعت ریاضیات را بیان نمی‌کند؛ امر دیالکتیکی نه به ابژه‌ی فعالیت علمی، بلکه به عامل کاربست می‌یابد.

همین نکته‌ی آخر درون‌مایه‌ی الزامی این مقاله را از نو مطرح می‌کند. این مسئله تفکر دیالکتیکی را باطل نمی‌کند؛ در عوض، باید سعی کنیم آن حدی را بشناسیم که کاربردش در این مسیر و ورای آن حد ثمربخش است. در نظر گرفتن قطعه‌ی زیر از پلخانوف خالی از فایده نیست:

بنا بر تلقی فرانسوی‌ها، حتی یک «دانش اخلاقی و سیاسی» هم وجود ندارد که دستخوش نفوذ مقتدرانه و ثمربخش هگل نشده باشد.<sup>1</sup>

این نکته، که فشار واردآمده به این علوم از رهگذر دیالکتیک را بیان می‌کند و به سترونی همین روش حین کاربست در علوم طبیعی اشاره دارد، با اصول معین‌شده در استدلال هارتمن که در پی قلمرویی کاربردی برای دیالکتیک بود منطبق می‌شود. صحت دارد که پلخانوف هیچ حدی را متصور نشده بود، اما باید اشاره کنیم که او در مسیر خودش رجحان شگفت‌آور علوم اخلاقی و سیاسی را شناسایی کرد. در هر صورت این عنوانی مبهم است؛ هارتمن از بیان هگلی‌تر («علوم روح») استفاده می‌کند، عنوانی نسبتاً دقیق. اما باید فهمید که لفظ‌شناسی نباید (در تحلیل نهایی) هیچ کسی را در قبال طبیعت ابژه‌ی مورد پرسش در دسته‌ای کمابیش همگن از علوم پیشداوری کند، و به‌علاوه باید متوجه بود که نمی‌توان هیچ محدودیت دقیقی را از پیش مشخص کرد.

انتشار نتایج مفصل تحلیل هارتمن عناصر لازم برای یک تعین‌بخشی دقیق‌تر را تدارک می‌بیند. این تحلیل بی‌درپی به همه‌ی توسعه‌های دیالکتیکی بی‌شماری که مجموعه‌آثار هگل را ایجاد می‌کنند کاربست یافته است؛ و هدف مقدماتی‌اش تفکیک بین دو سنخ توسعه است: «توسعه‌هایی که نشانگر یک تجربه‌ی زیسته‌اند» و «توسعه‌هایی که زانده‌ی گوشت مرده‌اند». اما ضرورتی ندارد منتظر انتشار این تحلیل باشیم تا قلمروی چنین پژوهش‌هایی را بسط دهیم و در نتیجه‌اش فاکت‌هایی را که در فلسفه‌ی هگل گنجانده نشده بودند استنتاج کنیم. با شروع از روش هارتمن می‌توان مضامینی را که تنها به واسطه‌ی توسعه‌های اخیر علم مطرح شده‌اند تحلیل کرد. و هنوز باید این واقعیت را تصدیق کرد که در جریان چنین تحلیل‌هایی ضرورتاً مسائل فرعی بی‌شماری مطرح خواهند شد. این پژوهش نو از همان آغاز به‌منزله‌ی رسالتی نامحدود ظاهر می‌شود، و (با آغاز از روشی قابل‌مقایسه که خود را مستقل از مقاصد کمابیش گشوده‌ای تحمیل می‌کند که ممکن است با روش مزبور در هارتمن متناظر باشد) حتی انطباق نتایج دو تحلیل مشابه در انتهای کار غیرمحمول است.

---

1 *La Philosophie de Hegel.*

این‌جا چند برهه از امکان‌های یک شرح نظام‌مند عمیق را بیان خواهیم کرد که می‌تواند به تطبیق دوباره‌ی فهم‌های عمومی بیانجامد. آن دقیقه‌ی منحصر به فردی که تفکر دیالکتیکی مطروحه کم‌کم نسبت‌های واقعی را بیان می‌کند باید در موارد جزئی تعین یابد. برای نمونه، تقابل ضوابط به‌هیچ‌رو نمی‌تواند رشد زیست‌شناختی انسان را که به‌ترتیب کودک، جوان، بزرگسال، و کهنسال است توضیح دهد. از سوی دیگر، اگر رشد روان‌شناختی همان انسان را از نظرگاهی روان‌کاوانه در نظر داشته باشیم، می‌توانیم بگوییم که یک موجود انسانی ابتدا با ممنوعیت‌هایی محدود می‌شود که پدر در مقابل انگیزش‌ها و تحریک‌های وی برقرار می‌کند. در این شرایط مخاطره‌آمیز، او به میل ورزیدن ناخودآگاهانه به مرگ پدرش فروکاسته می‌شود. درعین حال، آرزوهایی که او متوجه مقابله با قدرت پدرانه می‌کند به شخصیت فرزند منعکس می‌شوند؛ او سعی می‌کند تا اختگی را در خود فرو نماند، درست همان‌طور که بهت و حیرت از آرزوهای مرگ او را برای خود به ارمغان می‌آورد. در اغلب موارد، این منفیت فرزند تمام خصایص واقعی زندگی‌اش را که بی‌شمار وجوه مغایر را در آن واحد پیش رو می‌گذارد بیان نمی‌کند. باین‌حال، همین منفیت است که نشستن فرزند به‌جای پدر را همچون یک ضرورت مطرح می‌کند طوری که پسر نمی‌تواند بدون تخریب همان منفیتی که او را تا همین وهله توصیف کرده بود به موفقیت برسد.

اهمیت این درون‌مایه از این واقعیت ناشی می‌شود که می‌تواند یک تجربه‌ی زیسته را به واسطه‌ی هر موجود انسانی بسازد. بدین ترتیب، ضوابط توسعه‌ی دیالکتیکی به عناصر وجود واقعی بدل می‌شوند.

با آغاز از این نمونه همچنین می‌توانیم موضع شمار معینی از مسائل را تعریف کنیم و بدین وسیله خواهیم توانست به آن جهتی اشاره کنیم که به گمان ما می‌تواند با ورود دیالکتیک از راه امر واقعی متناظر باشد.

(۱) درون‌مایه‌ی پدر و فرزند به اثبات این واقعیت مجال می‌دهد که طبیعت وانهاده نشده و با قلمرویی مجزا جانشین نشده است. در واقع، پدیده‌هایی که روان‌کاوی توضیح‌شان می‌دهد می‌توانند در تحلیل نهایی به رانه‌هایی فروکاسته شوند که هدف‌شان در ضوابط روان‌کاوانه بیان می‌شود درعین‌حالی که از طبیعتی تانه نشأت می‌گیرند. این‌جا مسئله بر سر دوآلیسم ماده‌مروح نیست؛ ابژه‌های پژوهش دیالکتیکی فقط پیچیده‌ترین محصولات طبیعت را نشان می‌دهند. مسئله‌ی ویژگی خاص‌شان تنها بدین شرط می‌تواند منصفانه طرح شود که از آغاز فرضیه‌ی پیش‌پافتاده و نفرت‌انگیز معنویت‌گرایی (همان حرکتی که دقیقاً از سوی روان‌کاوی روا دانسته شده) ملغی شود.

(۲) نه تنها قلمروی طبیعت به اشباحی وانهاده نشده که به‌طور مطلق نسبت به آن ناهمگن خواهند بود، بلکه مسئله بر اساس یکی از دو حالت تفکر همچنان پا برجاست: اول، حالتی که نه به‌طور مستقیم بر مبنای مطالعه‌ی طبیعت و نه بر مبنای عمل منطق محض، بلکه همچون نمونه‌ای که اندکی پیش مشاهده کردیم بر مبنای تجربه‌ای زیسته بنا شده است؛ دوم، حالتی که به نظر می‌رسد هم متوجه سرشت کسی است که می‌اندیشد و هم مستعد آن نیست که دست‌کم تا حد مشخصی به درد فهم طبیعت بخورد. شرط اول برای هر کسی که سراغ این کاربرد می‌رود آگاهی از حدودی است که خاستگاه روش وضع کرده است – آگاهی از همان حدودی

که خصیصه‌ی مخاطره‌برانگیز فرضیه‌ای آنرا وضع کرده که صورت‌های ساده‌ی طبیعت براساسش می‌توانند با استفاده از فاکت‌های داده‌شده‌ای که پیچیده‌ترین صورت طبیعت فراهم آورده است مطالعه شوند.

(۳) واپسین مسئله باید با بازگشت به قلمروی عمل مطرح شود؛ مسئله‌ای برآمده از تفاوتی که بی‌واسطه بین روشی مبتنی بر علوم طبیعی و دیالکتیکی شناساگر خاستگاه‌های تاریخی خودش در تجربه‌ی زیسته به وجود می‌آید. در مورد اول، طرح تمایز بین ضوابط متقابل که می‌توانند به‌نحوی مثبت یا منفی معین شده باشند ممکن نیست، و تا حدی که این ضوابط می‌توانند با بی‌تفاوتی برای همدیگر استفاده شوند طرح این تمایز هم اساساً امکان‌ناپذیر است. خود انگلس نیز این ملاحظه را در یکی از یادداشت‌های منتشرشده توسط ریازانوف مطرح می‌کند.<sup>۱</sup> آن نمونه‌هایی که به‌راستی ارزشمندشان می‌دانیم، نمونه‌هایی که منفیت در آن‌ها ارزشی به‌خصوص به خود می‌گیرد، بسیار متفاوت‌اند. حال به‌آسانی می‌توان این مسأله را نشان داد: دسته‌ای از مضامین اساسی و دیالکتیکی فهم مارکسیستی از تاریخ به همین مقوله‌ی دوم تعلق دارد، اصالت ژرف‌شان و درعین حال اهمیت عملی‌شان دقیقاً عبارت است از این واقعیت که یک‌جوری گرفتن دائم از نیروها یا کنش‌های منفی را به تاکتیک‌هایشان وارد می‌کنند – اما نه درمقام اهداف، بلکه به‌منزله‌ی وسایلی که رشد و توسعه‌ی تاریخی آن‌ها را می‌طلبد. بررسی این مشخصه‌ی دیالکتیک بیش‌ترین اهمیت را دارد، چراکه قطعاً چنین روش‌هایی انعطاف و توان مارکسیسم را در آن واحد معین می‌کنند و آنرا به‌طور ریشه‌ای در مقابل راه‌حل‌های اصلاح‌گرایانه قرار می‌دهند،<sup>۲</sup> و به جهان‌بینی زنده‌ی پرولتاریای مدرن بدلش می‌سازند؛ اما پرولتاریا در قامت طبقه‌ای که به دست بورژوازی به وجودی منفی محکوم شده است، یعنی به‌فعالیتی انقلابی که از این لحظه به بعد مبنای یک جامعه‌ی نوین را برمی‌سازد.

ترجمه سروش سمیعی

**Source:** Georges Bataille. *Visions of Excess: Selected Writings 1927-1939*. trans. Allan Stoekl, Carl R. Lovitt, Donald M. Leslie, Jr., (Minneapolis: University of Minnesota Press, 10<sup>th</sup> Ed., 2004), pp. 105-115.

www.asabsanj.com

مرداد ۹۵

1 *Archives Marx-Engels*, 1925, vol. 2, p. 14.

۲. در مانیفست کمونیستی، فرآیند انقلابی بدین نحو بیان می‌شود: «سنجه‌هایی... که از لحاظ اقتصادی ناکافی و غیرقابل دفاع به نظر می‌رسند، در جریان جنبش، از خودشان پیش می‌افتند... و همچون وسایلی که شیوه‌ی تولید را به‌تمامی انقلابی می‌کنند اجتناب‌ناپذیر می‌شوند».